

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228912**

UNIVERSAL  
LIBRARY











دستبوی  
قصہ  
برگزیدہ

در مدح خداوند رویے زمین سایہ جہان

آفرین حضرت قدر قدرت مکه معظمہ الکنکستان

خلد المد مکه بالعدل الاحسان

مشتعل بہ نیت فتح

ہندستان

در روزگار نماند شمار یافت  
 پرکار نیز گداز فلک در میان مبین  
 در نامی آسمان برین باز کرده اند  
 آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود  
 چون حسن ماه یک شبه بینی بدان که ماه  
 چون رنگ روی گل نگرشی و شو که گل  
 و خاک با دو آتش و آب آشتی فرود  
 ناچار جز بد او گمراهی نسیند  
 هر کس بقدر فطرت خویش از جند گشت  
 که خواججه بنده را خط از او گی نیست  
 و ربنده خود ز چشم خط بندگی در  
 مه روشنی و مهر فروزش سر گرفت  
 بهرام دل بستن تیغ و کمر نهاد

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت  
 حق داد و ادحق که بمرکز قرار یافت  
 هر کس بر آنچه خست بهر بگره ز یافت  
 بروی خاک چو خم زلف یاری یافت  
 یاد او شرح جانگدازی شهباز یافت  
 اجر جگر خراشی پیکان خار یافت  
 این پرویش که خلق ز پروردگار یافت  
 در هر چه صورت ازین بر چهار یافت  
 برتی کس جگر خویش شهباز یافت  
 هم بر در سرای خود نشسته و آری یافت  
 توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت  
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت  
 ناپید ذوق و رزق مضرب تار یافت

نظاره فته ای عیان از نظر ستود  
 جام از شراب شستی آفتاب داد  
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید  
 برهم زدند قاعده های کهن بدو  
 فیض سحر بجالب پیمان کش رسید  
 رهن متاع خویش بر این السبیل نخت  
 عاشق ز بسکه شاد بیداد پیشه را  
 خون گشت در دل وی اگر حرت نگاه  
 گریز ابد است نیز زمین می بجام برد  
 قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز  
 بافته هم ضایقه در خرمنی نرفت  
 عنوان رنگ و بوی رقم و لفر و زجست  
 دولت سپید سوخت که شد گلخانه رو

اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت  
 بزم از بساط تازگی نو بهار یافت  
 با لگ قلم نشاط نوای هزار یافت  
 هر کس سر و تازنه ز هر گونه کار یافت  
 ذوق صبح عابد شب زنده دار یافت  
 کوک ضای نهروز آموزگار یافت  
 از بهر خویش غم گل و نمک گرفت  
 چشم سیاه را بعزاسو گواری یافت  
 در مجرم است نیز زشته زینهار یافت  
 دندان کلید زدندان مار یافت  
 خود رخت خوابش از رنگ گل بود و تار یافت  
 بستان آرزو شجر میوه دار یافت  
 ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی  
 بر خستگان هند بر بخشود از کرم  
 جشنی به کار سازی اقبال ساز داد  
 باله چنان زمانه که پهلو زند بناج  
 ناز و چنان خویش که باله بروی تخت  
 بایستی انجم اپی تر ضیع تاج و تخت  
 یا قوت ساز چرخ که معدن دکان او  
 سگله که نقش لعل و زمره بسته بود  
 خرسید را بچشم کواکب فرود ابرج  
 جمشیدش شاه همسری نبود  
 زین پس بسی میانه مردم سخن برود  
 همت نخواست با ده زانگور ساختن  
 زحمت کشید گر چه بهار اندر اهتمام

سوره سرور و دانش و داد انتشار یافت  
 و کثوریا که رونق از روزگار یافت  
 کا قبال ناز را به منش سازگار یافت  
 از بسکه تخت پانگهی استوار یافت  
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت  
 نازم فروتنی که جوهر قرار یافت  
 آورد هر چه در مکر کوهسار یافت  
 در سینه خار خار ز جوش نثار یافت  
 تنهانه آبرو گهر شاهوار یافت  
 ساقیگری گزید و دران پرده باریافت  
 زان دور باش تا که جم از پرده دار یافت  
 در دوش به همسکه پروین فشار یافت  
 داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونگوند نشانهای رنگ بود  
 گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست  
 در راه پایمزد غریبان شمرده شد  
 مویچیکه آب در گهرش اهورازد  
 روزیکه زیران شهنشاه کامران  
 از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست  
 و در رشکار گاه خدنگی زشت جست  
 باشد بجای و شبه بمنزل زند فرس  
 تلج و گلین عکاشاهی است در جهان  
 فرمانروای ماست که از فرشتگوش  
 زینسان بفیض نامیه می گشته بود  
 و انم که از اقتضای زانست کاین زمان  
 آری چرا چنین نبود که عطای دهر

با خویش بر دهر چو نه در خورد کار یافت  
 آورد که بهارش را هکار یافت  
 در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت  
 جوشی که خون بانف غزال تبار یافت  
 تو سن شرف سجده سیر و شکار یافت  
 و ز خط جاده نایقه گردون مهار یافت  
 چشم غزال سرمه و دنباله دار یافت  
 بالیدش سوز که چنین شهریار یافت  
 این هر دو هر که شد بجها شهریار یافت  
 شد تاج سرفراز و گلین اعتبار یافت  
 صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت  
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت  
 آبان و مهر و سترس نو بهار یافت

کوه از بجوم لاله خورد و بجا کسخت  
 بی آن که نخواهد ز رنگ در میا بود  
 امروز لاله را بس که سار وید  
 در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد  
 این خوشدلی ز روز زایل بود آن شاه  
 حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق  
 نتران شمار دولت جاوید یافتن

خاک از نمودن در یحان غبار یافت  
 و اما ن گل نسیم بدست چنار یافت  
 و بهقان که وی بدامنه گوهار یافت  
 ناچار میخ شد بدعا اختصار یافت  
 وقت آمد از سر و شالانت سپار یافت  
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت  
 و ر خود ز روی هند سه گاهی شمار یافت

از بس پیراست جیب سستی ز نقد اسم

هر جا الف بنشت محاسب هزار یافت

بنام خداوند پیر و زگر  
مه و مهر ساز و شب و روزگر

تواناد اور نهبه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خداے  
روان باتن آمیز دانش و داد آموز که این هفت و نهبه را بی مایه  
افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندگی  
ست و استوار را کشایش بکشش و کوشش اینان باز بست  
اندازه این بر بست و بر نهاده و نه بدان انداز بست که این کالبدها  
با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند بهم آمیزنده روان بنداشته  
باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گریز و در نشانی

نخت پاس فرمان نداشته باشند **ه** نر از اختر و گردون چه دم زنی  
 که هنوز به همی زهم شناسی **س** تمان و در وارا **ه** مشو ستاره  
 پرستار کافعالی است **ه** فرو گرفته فروغش نهان و پیدارا **ه**  
 ز اوروزاوش را در پیموون سود دست و بهرام و کیوان را  
 در آموون زیان دستگاه اگر است گو باش دانا داند  
 و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست  
 ستارگان سرنگان دادارند و سرنگان دادگاه با آنکه  
 بیچگاه از چنبره داد سر برون نیارند و منش و روش با هم  
 انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر کیکی بد رشتی درستی  
 کار خواست و دیگر **ه** به نرمی گرمی به گامه روا داشت  
 همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گزارشت **ه**  
 چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند **ه** پیداست که از بجز چه آنگ زند  
 در پرده ناخوشی خوشی پنهانست **ه** گازرنه ز خشم جامه بر سنگ زند

در آمیغ فروغ بر فروزه بنیستی تویم بخشنده هستی است  
 بر این همه چه از آرام و آزار و برتری و پستی است از آن  
 که رایگان بخشی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بار دو  
 همه شادی و شادمانی بار آرد تو نگر از مس ویم و پرنیان  
 و گلیم هر چه بد رویش دهد و بشود داد است و جدا شناس  
 خوب و زشت و کم و بیش پندار و هم آداست آیا در باره  
 این نمودنای بی بود که پیوسته در نیستی پستند اینمایه  
 بخشش بس نیت که هستند سخن از اندازه دید و دانت  
 خفته خردان گزشت و سخنگوی را با خویش بردناچار  
 پایه چند فرو آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان  
 به گشتن آسیا ماندانی که آسیا را بگردش آوری هست  
 چرا ندانی که آسمان را دآوری هست به تار و پور یسمانی  
 که از لگانه مهر و کین ستاره بچرخد چرخ رشته اند پرده چند

بافته بروی روزگار فروشته اند دیده و ران نشان شناس که از  
 آفرینش به آفریدگار پیری همی برند کار فرمائی و فرمانروائی یزدان  
 از پس حصر پرده می نگرند **۵** چون جنبش سپهر بفرمان داور است  
 بیدار نبود آنچه با آسمان دهد زهی بود بخش نابود رباے  
 و دادگستر بیدار و زوای هم بداد تو انار انیر و گاه و هم مهربان توان  
 را زور افزای گویم که بجاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار  
 به آسب نگر یزه پرستوک و جان سپردن نمرود بن خم نیش  
 پشته از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمودیر و گاه  
 و زور افزائی اوست ورنه بمن نبامی که این دو گونه خستگی که هر یک  
 بهنگام جدا گانه بود ناوک نگاه کدام اخترستم گستران نشانه بود **۶**  
 ده آگ از جم او رنگ افسرد سکندر جگر گاه دارا درد  
 برود یوزان دست انگشتره که سفتی رگ جان دیو و سپر  
 نه پا و آتش دانی نیکبختی سرای همان چرخ و اختر همی

بهر سو که بای نارسد  
 بهر سو که بای نارسد  
 بهر سو که بای نارسد

ده آگ  
 عیالک ۱۱

بهر سو که بای نارسد  
 بهر سو که بای نارسد



سخن در کیش بود ایران ویران به قره و فرنگ کیش نوفر جام  
 آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در این  
 است بنیدیان بچش داشت کدام این تازه شادمان باشند  
 پارسیان رخ از آتش یافتند و سوی خداراه یافتند بنیدیان و این  
 دادگران از دوست دادند و در شکنجه دام همدی دادان افتادند  
 نمی بینی که از دامن ما دام و از داد ما دود چه مایه دوری است داد  
 آنت که آرامش جزور این انگریز از این مایه دگر چشم داشت  
 کوری است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرمی داشت  
 روزگار در نور و این خستگی خستگی اگر میداشت باران دود از دوش  
 دل‌های نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز دامن بهر دانش  
 و داد ازین پس پیش آمدی همت بمن نشان دهند و بر دل  
 اند و بگین بهیناک سپاس نهند جهانیان با جهانان ستمیزند  
 و لشکران خون لشکر آریان ریزند و انگاه شادی و رزند و

اور در حال بقطر اسم آتش  
 درین بار که گفتار در این  
 است بنیدیان بچش داشت کدام این تازه شادمان باشند  
 پارسیان رخ از آتش یافتند و سوی خداراه یافتند بنیدیان و این  
 دادگران از دوست دادند و در شکنجه دام همدی دادان افتادند  
 نمی بینی که از دامن ما دام و از داد ما دود چه مایه دوری است داد  
 آنت که آرامش جزور این انگریز از این مایه دگر چشم داشت  
 کوری است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرمی داشت  
 روزگار در نور و این خستگی خستگی اگر میداشت باران دود از دوش  
 دل‌های نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز دامن بهر دانش  
 و داد ازین پس پیش آمدی همت بمن نشان دهند و بر دل  
 اند و بگین بهیناک سپاس نهند جهانیان با جهانان ستمیزند  
 و لشکران خون لشکر آریان ریزند و انگاه شادی و رزند و

برخوشتن نمر زندان ای دانندگان فرز بود و شاسندگان  
 زیان و سوو این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است و ز کار زار  
 پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز نبود زخمه بر تارم  
 پریشان می رود و کاین نواهای پریشان میزنم \* نادان نیم که  
 ستاره را بدین روشنی و گردون را بدان بزرگی بی فرو فروغ  
 و کارگزاری بر میان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردند  
 و ترم هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کنونه اکنون چشم دارم  
 این رنجور درمان در مان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان  
 که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند  
 از نا دیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار  
 که رازهای رفته و آینده در سینه اوست دالی کردن کار  
 نیکوان آئین دیرینه اوست آرزوین فرنگیان فرنگ بست  
 بر دو سپاه بیگانه روان داشت کوشکربای هر سویه این گروه

در لود به ناس مفرود  
 حکمت

کسان  
 کوان

درم  
 بیرون دارم  
 خست

حان

در مان در مان  
 در مان

در مان

بر این گروه گماشت نگرندۀ نگار شش در یاد که من که در نامه  
از جنبش خامه گهر فرو می ریزم از کودکی نمک پرورده مسکار  
انگ ریزم گوی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستان  
نان یافته ام هفت هشت سال است که اورنگ نشین دلی سوز  
خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه بدست مرز و  
شش سدر و پیه سالانه از من خواست خواهش پذیر فتم و بدان کار  
پروا ختم پس از چندی که کهن استاد و شاه راهرگ فر از آمد  
آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی و انگاه  
خو پذیر گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار  
دلهای دگران بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی  
لبش نگران بودن ناکام در هفته یکد و بار به ارگ رفتی  
و اگر شاه از مشکوی بر آمدی نختی به پیشگاه استاد می ورنه  
به در نیخانه می چند نشستی و باز آمد می و هر چه درین درنگ

کرم گزاری  
توجه  
سوزن چرخه بایز در  
از کس بودن درک فقه  
در این باب  
شکری  
بیم  
مکلف  
در نیخانه دیوان خاص

رنگ لگارش یافتی یا خود برودی یا فستادمی پیشه و اندیشه  
 و کار و بار من این و چرخ تیزگرد درین اندیشه دور بین که  
 بزرگ نیزنگ و بگردد و این آسایش بآرایش پاک از  
 آرایش بجم برزند **ه** بنام آنکه گردشمن و گردوست \*  
 نگار تیغ بی پروائی اوست \* درین سال که شماره آنرا  
 به این بر آورد از رستخیز بی جا بر آورد و اگر آشکارا پرسی  
 یک هزار و دو دویست و هفتاد و سه شمرد چاشتگاه و دوشنبه  
 شانزدهم ماه روزه و یازدهم منی سال بیکهزار و هشت صد و  
 پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باره و سه دلی  
 بجنبید و آن جنبش زمین را فراگفت سخن در زمین لرز  
 نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و گشته چند  
 از سپاه کینه خواه میراث بشهر درآمدند همه بی آرم  
 و شور انگیز و بخداوند گشتی تشنه خون اگر نیرد دید بانان

این کتاب در کتابخانه  
 بر آورد و تاریخ ۱۲  
 این کتاب در کتابخانه  
 بر آورد و تاریخ ۱۲  
 این کتاب در کتابخانه  
 بر آورد و تاریخ ۱۲  
 این کتاب در کتابخانه  
 بر آورد و تاریخ ۱۲



پیکار و امن بکمر برزنند با اینهمه ازان رُو که راه آب تیز رو  
 بنجاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در  
 سرای خویش با تم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در  
 خانه خویش بودم چون غرلوی و غوغا شنودم تا از پشوهش  
 دم زدم در آنمایه درنگ که مژه برهم زدم آوازه بخون غلتیدن  
 صاحب اجنت بهاور و قلعه دار در ارک و دویدن سواران  
 و پیاپی رسیدن پایوگان در راسته بازار از هر گوشه و  
 کنار بلند گشت بیچ مشت خاکی مانند که از خون گل اندامان  
 ارغوان زار نشد و بیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدجمه  
 نوبهار نشد های آن جهانداران و او آموز و دانش اندوز  
 نکو خوی نکونام و آه ازان خاتونان پر سبزه نازک اندام  
 با رخی چون ماه و تنی چون سیم خام و در یغ آن کودکان  
 جهان نا دیده که در شگفته زومی بر لاله و گل می خندیدند

در  
 سرای

در  
 سواران

و در خوشخامی بر کبک و تدرو آهوی میگرفتند که همه یکبار  
 بگرداب خون فرورفتند اگر مرگ اخگر بارزبانه برگ که مردم  
 از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین  
 این کشتگان بمویه خروشد و درین سوگ سیاه پوشد رواست  
 و اگر سپهر خاک گردد و فروریزد و زمین سراسیمه چون گرد  
 از جا برخیزد بچاست **۵** ای نوبهار چون تن بسمن بخون بخت  
 ای روزگار چون شب بی ماه تارشو **۶** ای آفتاب روے  
 بسیلی بود کن **۷** ای ماهتاب داغ دل روزگار شو **۸** باری  
 چون آن روز تیره بشام رسید و گیتی تاریکتر گردید سیه درونان  
 خیره کشیم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در  
 ارک بلغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوا بگناه  
 خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید  
 که شوریدگان بر سپاه در هر فرود آمد نگاه خون سپهبدان

۱۲  
 ۱۳

ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد و کورنمکان  
 از ناسازی بپرده شور انگینخته اند گرونا گروه مردم را از سپاه  
 و کتا و رزول یکی گشت و همه بی آن که با هم سخن رود دور و  
 نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و انگاه چسان پُر زور  
 کمری و چگونه استوار بستنی که جز جنبش جوش خوبی که از کمر گزند  
 کشادنه پزیرد پنداری این لشکرهای پیمرو جنگجویان بی شمار  
 جاروب وار کمر بند یکست آری رُفت و رُوب هندلوم بدانند  
 که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی گاهی نیابند  
 همچین جاروب گیتی آشوب همینواست اینک هزار لشکر نگری  
 همه بی لشکر آرای آراسته و بسا سپاه پنی کیره بی سپه دار  
 بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز  
 آورده و با گنجینه داران رومی به ستیز آورده آئین نمرد  
 ورزش پیکار همه از انگریز آموخته و رخ به کین آموز کاران

کورنمکان  
 کورنمکان ۱۱

بازی زمیندار ۱۲

۱۱

۱۱



کجا نهاده است و پیمانہ کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروا می را  
 میرم خسانی که بروز از بھر فروختن خاک زمین می کافتند در خاک  
 خردہ زیر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ  
 می افروختند در کلبہ ناز بدان ناکامی سوختند زیور و پیرایہ  
 لولیان شہر جز آنایہ کہ در گردن و گوش زن و دختر  
 شکر دست ہمہ در کیہ شبروان سیہ کار نا جو انمرو است  
 نیم نازی کہ بدان ناز نینان باز ماندگدازادگان نوتو نگر بر بند  
 تاسر مایہ نمانمائے خویش سازند اکنون مھر پیشگان نازی کہ  
 از خوبان بایستی کشید از بدان ہمیکشند ہر ناکس از ان رو کہ باد پندار  
 سری در سر آورده است تا اندازہ اندازوی گیری بزیری کہ  
 خویش را بپیکر گردباد آورده است و ہر سبکس از آنجا کہ بہ ناز ہر دم از جا  
 ہمیرد و چون بدیدنش شتابی دریابی کہ خس بروی آب می دووان یکی کہ  
 اورا خردی روشن و نامی بنند بود خاک کویش بہ آب رویش گل

شکر دست  
 لولیان  
 شہر جز آنایہ  
 در گردن و گوش زن و دختر  
 شکر دست ہمہ در کیہ شبروان  
 سیہ کار نا جو انمرو است  
 نیم نازی کہ بدان ناز نینان  
 باز ماندگدازادگان نوتو نگر  
 بر بند تاسر مایہ نمانمائے  
 خویش سازند اکنون مھر  
 پیشگان نازی کہ از خوبان  
 بایستی کشید از بدان ہمیکشند  
 ہر ناکس از ان رو کہ باد پندار  
 سری در سر آورده است تا  
 اندازہ اندازوی گیری بزیری  
 کہ خویش را بپیکر گردباد  
 آورده است و ہر سبکس از آنجا  
 کہ بہ ناز ہر دم از جا ہمیرد  
 و چون بدیدنش شتابی دریابی  
 کہ خس بروی آب می دووان یکی  
 کہ اورا خردی روشن و نامی  
 بنند بود خاک کویش بہ آب  
 رویش گل

کردند دیگری را که نه آب داشت و نه گهر آب از اندازه برون  
 رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فرو نی گرفت آنکه پدرش  
 گوی بگویی با و پیودی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از  
 خانه همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان همیراند فرو ما یگان کار  
 از آتش و کام از با و میخواند و ما از ان خستگانیم که دم آسایش و  
 نوید و او میخواند **س** در دو دم که پیش تو افسانه بشنیت چشم  
 ستاره را مفره خوشچکان دهد بر افتادن آئین یام کار را  
 از روانی و او داشت هر کجا یکی بود ره بریدن و نامه برون  
 فرو گذاشت در سر رشته یام پیام ننگند آمد شد نامه آئین است  
 و بس خود این کار گاه را رشته دیگر بود که بزنجبش زخمه همانا  
 بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون برون  
 ریختی امی که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد  
 مگر زد بگویی که بر هم خوردن این بر بست و بر نهاد و بباد رفتن

خستگانیم

دو دم  
مغز باد ۱۱

گنج باد آور خدا داد به مویه نیرزد و ماروائی نامه و نا آگهی از  
 دوست ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سایه خویش و  
 فرمان راندن سر بهنگان بر شاه و درویش درین رانند  
 و دیده ازین در دروان آزار زار نگرید و برین مویه سرز نش  
 و برین ماتم پیچاره و برین درین چشمک و برین گریه خنده روا  
 باشد و بنیزاری ازین زاری و جگر خواری و دین خواری سستی  
 کیش و نادرستی آئین شمرده شود چه دل نهم بگهر پاشی سخن  
 چو مرا به هزار آبله بردل بود ز گرمی آه و ز کار رفته دل و دست  
 من چنان که مرا به نمانده شادی پاداش ورنج باد افراه و باز  
 این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گزشته سرگزشت  
 همی نوید نخستین بار که آن بیهوده ستیزان چنانکه گفت آمد  
 آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سر که از سران چیده  
 بودند بر آستان شهر یار نهادند زود نه ویر روزگار از هر سر راه

جزو  
 ۱۷

پیاده بقعه ای باسی طغنه ۱۷

سپاهی و از هرگز ز می لشکری و از هر سوی اردوی گرد آورده بین  
 سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپاه  
 فرود آمد و شاه فرمانده شاه را در میان گرفت سپاه  
 دین گرفتن بود گرفتن ماه ماه نوحی چنگه نمی گیرد  
 جز مه چاره نمی گیرد شاه ماه گرفته را ماند  
 نه که ماه دو هفته را ماند نگفتم و گفتمی بود که این او نیزندگان  
 آوازه جوی از هر جا که پویی پویی براه روی نهاده اند زندان را  
 در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نورمائی یافته  
 آمد و به در بجان رخ بنجاک سود و کار گیاهی سرزمینی خواست بنده  
 گریز پای از خداوند و تافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد  
 بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهند را بار و بر نیانند  
 رازنهار چرامیدهند شکر فکری و ز کاران و روزگار شکر فکاران  
 است اکنون بیرون و درون شهر دلی کما بیش خجابه هزار پیاده

گرفتن ماه چاه گن  
 در بجان رخ بنجاک سود و کار گیاهی سرزمینی خواست بنده  
 رازنهار چرامیدهند شکر فکری و ز کاران و روزگار شکر فکاران

سوار را فراهم آید نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ ازین  
 مرز و بوم فراخ جز کوچی که با خرسوی شهر از شهره آنایه دور است  
 که نزدیک نتوان گفت در دست نیت هنرمندان بهمدران  
 جاسے تنگ و دمدمه ساخته سنگین و ترے استوار  
 پرداخته اند و چند توپ از در شروپ شذر خروش گرداگرد  
 فرو چیده در بے آرامی از روی پاداری آرامیده اند  
 شکر بیان شهر نشین نیز از آن میکزین که ازین شهر  
 فرا چنگ آورده اند توپی چند فزان بار و برده خورا اور  
 ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این  
 گنبد پیروزه رنگ ابرنگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله  
 بسان سنگچه از هوا همی ریزد تا بستان منی و جون است  
 و تابلش آفتاب روز افزون دانی که خرسید در گاو  
 و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان همی سوزد باز

بیماری ۱۶  
 با خرسوی ۱۶  
 در حال کسوف ۱۶  
 از در شروپ ۱۶  
 در حال صومعه ۱۶  
 با در شروپ ۱۶  
 در حال اول ۱۶  
 در حال صومعه ۱۶  
 در حال صومعه ۱۶

پروردگان پروردار بر روز از بے سایگی آفتاب می خورند و شب  
 در آن سنگهای تفتنه یافته از خشم بیچ و تاب اگر اسفند یار  
 درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویش گداختی  
 و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تهمت‌های از بیم  
 باختی شمشیر زمان اردوی گرد آمده از هر سوی هر روز پس از آن که  
 پر تو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان می روند و زمین  
 همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو می رود میگردانند  
 و بر میگردند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون  
 شهر اینست سرگزشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی دارد  
 در رگ ساز من نوای هست که بمرغوله اخگر اندازد  
 زمین نوای شرفشان ترسم کاتش اندر نو اگر اندازد  
 سرگزشتی هست بر زبان که زبان بر من از خویش خنجر اندازد  
 آن که بر آتش سحر و با و کردار پندار بر تری داشت با پرورنده

و بروی کار آورنده خویش نهانی در او نخت همانا بدین  
اندیشه که بی آنکه این کار گزار رازدان نماند و راز دوستی  
وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین <sup>توضیح</sup>  
و بدین واگویی که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه  
انگریزان است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی  
روزی آن تیز آهنگان با هنگ کشتن فرزانه بر سر ای ارم  
آسای وی ریخته چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه  
بود آشفته چند از آن گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان  
گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خوشتن را بروی گسترده  
تا در آن آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه برواش  
گزند رسیدن آن آشوب نار و آما از دو دمانش گرد بر رخایت  
فرو نه نشست خانه که به نگار خانه چین همیانت به نیما بر روند  
و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فریب و هر تخته که در آن

در حقیقت  
یعنی از دست

جانبدار

شده است

این با ما فرستادند  
کین

بجهت  
آنکه

این همه در آن  
سین و پای مودت

بیشتر

آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت  
 و دیوارها دود اندود گشت گوی آن کاشانه در ماتم خویش بود  
 پوشید **س** فریب مهر زگردون مخور که این بهر به و به فشار  
 کسی را که در کنار کشد ز نهار هزار ز نهار میج رهی از روسیهی  
 باخواجه اینچنین کین نه ورز و نامادرش در آن کنون که در دشتان  
 بوده باشد با و نگرفته باشد این ریمن خواجه کش که رخ آبله خورد  
 او را چشمی دریده و دمانی فراخ داده اند خود را در پیری و شمی  
 سیومین ماه و نامید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کمر شمه سنج  
 گزرد سنج که در خرام از کبک گوی و از تدر و گرو همی برد  
 نامش ازین رگبزر که گدازاده گنام است نمی برم و نفرینی  
 در خور آفرین سروده هم ازان راه که میگردد شتم همیگزرم  
 بلند آوازی نام شهر یار از گرد آمدن پیاده و سوار هر سگرا  
 در هر گوشه و کنار شور آورد و تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد

این کلام در کتاب  
 تاریخ  
 در آن حالین  
 این کلام در کتاب  
 تاریخ  
 در آن حالین  
 این کلام در کتاب  
 تاریخ  
 در آن حالین



از سر آتش بستند و در بایستگاه های دیگر برگروه خویش پیوستند  
 و اندی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارو که در کنگو  
 نام آور جایست نشستند و از پردلی در بروی دشمن و دوست  
 بستند کار دان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ  
 نشینی خانان او دستور گفته میشد به برش دید از بود و  
 نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را  
 از فرزندان واجد علی شاه بر روی برداشته بر چار بالش  
 ناز نشاند و او را دستور خسرو هند و خود را پیشکار و دستیار  
 دستور خواند نام آور هم بام آور را نامزم که ناروی به کار ساز  
 آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد و فرستاده  
 آمد و دوروز از رنج راه آسود و بارگاه رفت و دو تن  
 آهوتگ و دو پیل الوند رگ و یکدوبت و یک دُرست  
 وزیرین کلاهی بر رنگارنگ گهرهای ناپسوده اموده گزراوند

از بی مراد و خیزی ۱۱

پیشکش دید قلع نظر ۱۱

همه از جوق خیزی ۱۱

مضموم مرض ۱۱

اشرفی ۱۱

دورست ۱۱

پیشکشی ۱۱  
 پیوسته منقول ۱۱  
 پیوسته ۱۱  
 تا پیوسته ۱۱  
 پیوسته ۱۱

وجفت بازو بند الماس پیوند از بھر بانوان بانوی بهشکوی  
 فستاد پنداری این قره و قرتاب بخانه روشن کردن  
 چراغ همیانت و روزگار از بھر رساندن چشم زخم چشم  
 در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش او  
 کام یافت کار نامه آئینه و سکندر برهم خورد و هنگامه حم و جام  
 انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران  
 برداشته بود بچشم نیم باز فرو خفت فی فی اختر بخت  
 خسرو در بلندی بجائی رسید که رخ از خاکیان نهفت  
 جای که ساره شوق چشمی در زد افشار و گرزن ارزان ارزد  
 خورشید زان دیشته جاورد گردش بر چرخ نه بینی که چنان می لرزد  
 روزی که این ناخسته مردم میانجی گری و شاه ره پی پروری  
 کرد فردای آن که دوشنبه بت و چارم ماه تازیان و چار و پهن  
 روز از ستم بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه

این کتاب  
 در کتابخانه  
 سلطنتی  
 شماره  
 ۱۱۱۱  
 تاریخ  
 ۱۳۰۰

این کتاب  
 در کتابخانه  
 سلطنتی  
 شماره  
 ۱۱۱۱  
 تاریخ  
 ۱۳۰۰

این کتاب  
 در کتابخانه  
 سلطنتی  
 شماره  
 ۱۱۱۱  
 تاریخ  
 ۱۳۰۰

این کتاب  
 در کتابخانه  
 سلطنتی  
 شماره  
 ۱۱۱۱  
 تاریخ  
 ۱۳۰۰

بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را از گریز نگهزینانند  
 مئی گردی دهبلی برون بروداد      ستمبر ستم برود آوروداد  
 پس از چهار ماه و پس از چهار روز      فروزنده شد مهر گیتی فروز  
 تهی گشت دهبلی زد یوانگان      بمردی گرفتند فرز انگان  
 هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز  
 درنگ است پس از آنجا که اندازه بست و کشتا و کار بدین رنگت  
 که شهر بروز دوشنبه از دست رفت و هم بروز دوشنبه  
 فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن  
 شهر همان در یکروز بوده است کوتاهی سخن پیروزی  
 یافتگان و سر پنجه دشمن یافتگان هم بدان راسته بازار  
 که در پیشروی پیش روی داشتند شامفتند و کشتند  
 هر که در رگبزی یافتند از بلند پایگان و فرز انگان شهر  
 کس نبود که برای را در فروز بست و به نگهبانی گوهر شهوار

این بختیابی فارسی بکن ۱۲

آبرو و نه نشست از ان سپاه زشت سرشت که در شهر جا  
 داشتند بسیاری را اندیشه به گریز و اندکی را رگ گردن  
 به ستیز زهنون شد همانا آواره چند و بتیاره چند با شیر  
 مردان شهر کشائی آویختند و بگمان خود خون دیگران  
 و بدانت من آبروی شهر ریختند دوسه روز در شهر از  
 کشمیری دروازه ناچار سوهر سواراه رزمگاه ماند و اجمیری  
 دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند  
 بدست این سویه سپاه ماند تا مگر ده این مرده دل به پنهان  
 شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است  
 چنانکه دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده  
 است با آن که کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنامه دلیری  
 می گنجد که در سیکشایند و برون میروند و سامان خور و آشام  
 همی آورند گفتم که هزیران خشگین و میکه در شهر پاگزاشته اند

اینجا  
 دروازه  
 است

دروازه  
 است

دروازه  
 است

گشتن میزای چند و سوختن سرای چند رو داشته اند آری  
 در جایگاهی که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچین تنگ گیرند  
 بواید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روشک از نامداران  
 و خاکاران و دور بیان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد  
 شمر د از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیها  
 و گورگاههای برون شهر دم گرفتند تا کدام به کام از بهر  
 بازگشت اندیشیده باشند یاد را آنجا نیز نیا سوده بشکیر و ایوان  
 بمرز و بوم دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزارانند دل  
 در برتپید و نه پای از جای جنبید ز رفتم و گفتم که چون گنهار نیستم  
 بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیان بیگناه گش و نه آب و  
 هوای شهر باخوش مرا چه افتاده که در اندیشههای تباها افتم  
 و افاقان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه با خامه سیه  
 جامه همزبانم و هم از مره شورابه بار و هم از رگ خامه خوانه بفتان

آبادی  
بستی

کلمه  
بسی

سوزن  
بسی

آبادی  
بسی

پرتیبیدستم و بی برگ خدا یا تا چند بسخن شاد شوم کاین گه از کان منست  
 فرمانیکه در نما آغاز روز رفت بزنگه و د ولاد بر آن که بر آفریده راهم در آن  
 گاه سر نوشت نوشته و بر نما و فرمائش را فرا خوران ساز شست  
 شسته اندرم و آرام مانیزیم از روی آن فرا زمان است بر آینه  
 آن به که نه از بیدلان و بچگران باشیم و چنانکه کو دوکان هر  
 بانچه را بشا دی نگرند نیزنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ را  
 در پیرانه سحر بخشودی نگران باشیم آدینه روز که بست و شتم  
 ماه ماتم و هر دو بهین روز از ستم بود به گام چاشت در آن کنونه  
 که این چنبره و از گونه پایه از پایه های کتر دم بر کناره خاوری داست  
 بخشنده شور و درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه  
 گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی بیدار رفت درین  
 پنج روز و سیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر  
 چون گران گریزان رفتند و کشور گیران شهر دارک سر تا سر

تا آغاز

روز اول

روز دوم

روز سوم

روز چهارم

روز پنجم

روز ششم

روز هفتم

روز هشتم

روز نهم

روز دهم

روز یازدهم

روز پانزدهم

روز بیستم

روز سی و دوم

روز سی و چهارم

گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچ نیز رسید  
 و همه را از بیم دل و ونیم شد باید دانست که این کوچ جز نیک راه و  
 بیش از ده دوازده خانه و ارندار و و چاه درین کوئی نیت بیشتر از  
 زن و مرد بدین نور و که زن را بچه در آغوش است و مرد را پشتوانه  
 بر دوش بدر زوندنی چند که بجا مانده اند به همداستانی من که  
 از سخن نیزیری گزیرند آشتم دراز درون بستند و پیرامن آن  
 سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچ چنان که بسته بود در بسته نیز  
 شد جان اگر خسته تر از تن بودم نیت شکفت \* زانکه دل  
 تنگ تر از گوشه زندان منت \* درین بستگی کشایش پدید آمد و داد  
 اینکه مهر چه کیوان ایوان بهرام رام راجه نرندرسنگه بهادر فرمانروا  
 پشیا که درین یورش با کشور کشایان همراز و سپاهش از آغاز با لشکر  
 انگریزی در تنگ تازان باز بوده است و تنی چند از وزیران راجه  
 که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در نوکری از نام آوران

در بیان  
 خصلت \*

همانا حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام اللہ خان که از  
 تخمه و نژاد مینوشیمن حکیم شریف خانند درین کوچہ میمانند  
 آستان در آستان و بام در بام و دورویہ تا دور تارستان  
 ایسان و نامه لگا رازده سال ہمایہ دیوار بدیوار یکی از ان خجستہ  
 اینانست نخستین کس از ان سہ تن با گروہی از پیوستگان و  
 پردگیان بہ آئین نیای خویش در شہر جاہنمندانہ لہری برد  
 و آن دو تن دیگر در پشالہ بہ ہمدی و ہم نشینی راجہ کامرانی  
 میکنند چون کشایش دہلی نشین بود راجہ را از راہ ہی پرورک  
 بازور از میان نبرد پیمای پیمان این بود کہ چون بہ بہروزی  
 پیروزی گزینند پاسبانان بردارین کوی نشیند تا  
 لشکریان انگلند کہ آمان را گورہ خوانند بہ کاخ و کوی  
 آسیب نرسانند در سپردن راہ سخن کہ از ان کہ رہوگان  
 چند بہ پهنارہ سپرد و باز رونی براہ آورد گزینیت در ہمہ

اشارت آستان  
 عبارت ۱۱  
 جہاں غصہ

شهر از پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشدگان  
 خزندگان ناپید گندم فروش کجا که دانه خزندگار ز کوه که جامه بچسبند  
 بوی سپید گز را کجا جویند که موی سسترد و پا کار را کجا یابند که پلید  
 بر دباری در آن پنجره و چنان که گفتیم میرفتند و آب همیشه و نمک  
 آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام بر نجات  
 و دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید **سه** سنگ  
 گرم سازی کوشش بجا نماند به خون همچنان به آتش سوزان برابر است  
 خوش و ناخوش از خورش هر چه چینی بود خورده شد و آب بدان کوشش  
 که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد و گیر در کوزه و سب  
 آب و در مردوزن تاب نماند روزگار گزشتن روز به شکیب و  
 دست بهم دادن آب و دانه بفریب سپری گشت و دوش بار روز  
 در تنگی و گرسنگی گزشت **سه** فریاد از آن زاری و خوابه فشانی  
 فریاد از آن خواری و بی برگ نوا فریاد زیچا رگی و خسته درونی

سنگ بست  
 آرد گاه گاه  
 فرجام بر نجات  
 دروازه سنگ بست



روحی نیست لشکرمان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان  
 دیده اند و نه روغن در او ندگفتم روزی خوار آن به که سخن از او  
 و انبان و روغن و آرد نیار و روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزار  
 سپاس از روی بخشش ناگزاردن ابرهینی است درین روزها  
 که ما بر آنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگیرانیم  
 نه کسی می آید ما گفتارش بگوش خود و نه خود برون میرویم تا دیده  
 دیدنیها نگرد و بر آئینه می توانیم گفت که گوشه های ما که است چشم ما  
 کور و بیرون ازین گوگویی و کشمکش نان ماشیرین است و آب  
 شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چاوری بستیم خمی  
 زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بردار و در رو  
 زمین فرو بار و این بار ابر گر انما به ما سایه آب از چشمه زندگی آورد  
 بر آئینه آنچه سکندر در بادشاهی جُست این تلخ کام شورابه  
 آشام در تباهی یافت **ع** غالب نبود که تبهی از دوست همانا

انبان تورا  
 بگشودن ما  
 آرد و روغن ما  
 نان و چشمه  
 تورا

ز انسان دهمم کام که بسیارند نام گاه آنست که بدان آئین که سخن  
 برون ازین نور و نرو و برسن تابی آواز چپشی در تار گفتار اندازم  
 و پاره از کار و بار و ماند و بود و خوش تن آشکار سازم **س** مرهم زداغ  
 تازه بزخم جگر نیم **+** پیکان ز دل بکاویش شتر بر آورم **+** امسال سر  
 آغاز شست و دویمین سال است که درین کهن خاکه ان خاک باز  
 و از پنجاه سال در ورزش شیوه سخن بجا نگذاری میکنم در پنج سال  
 پدرم عبداللہ بیگجان بہادر را کہ بر روانش از جهان آفرین  
 فراوان آفرین باد چراغ هستی فرومرد گرامی او در من نصر اللہ  
 بیگجان بہادر مرالپرخواند و بہ ناز پرورد چون پیکر پذیرفتن  
 من شمار نہمین سال پذیرفت بخت بیدار من ہمانا ہم او در ہم  
 خداوندگار من بہ دراز خواب نیستی خفت مستوده جا ہمند  
 بسروری چہارسد سوار باجر نیل لارڈ لیک بہادر پیوند ہمان  
 جانفانی داشت و از بخشش آن جہانستان جہان بخش در نزدیکی

اور سہ روز  
 چچا

اگره برود و پرگنه دسترس فرمان رانی و مرزبانی داشت پس  
 از وی برود و پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت و بهرمن و برادر من  
 که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن  
 جاگیر سرمایه آرامش و نازگشت چنانکه درین سال که یکپاره و هشتاد  
 پنجاه و هفت نویسنده تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دہلی یافته ام  
 از منی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت ناساز و دل در  
 اندیشه های دور و راز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پس  
 و دختری نبود کما بیش پنج سالست که دو کودک بی مادر دلی پدر هم  
 از دو دودہ آن زن که خون منش گبرون بفرزند می برداشته ام  
 و با آن شیرین گفتاران نوبسخن آمده از مهر امیزشی چون شیر و شکر  
 داشته ام اینک درین در ماندگی با منند و گل و گوهر گریبان  
 و دامنند برادر که دو سال از من کوچک است درسی ساگی  
 خرد بباد داد و دیوانگی و کالیونی گزیدسی سال است که آن

از دودہ  
 خاندان ۱۲  
 کالیونی ۱۲

کالیونی  
 ۱۲

دیوانه کم آزار بخیر و ششست و بی هوش میزد خانه وی از خانه من  
 جداست و کمابیش دوری دویزار گام در میان زن و دخترش با  
 فرزندان و کنیزان زندگی در گنجینه پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را  
 با خانه و کاچال و در بانی کهن سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند که فرستاد  
 و آن ستن و کالار ایدینجا آوردن اگر جادو و دلتمی نتوانستی این خود گران  
 اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است ذو کوه که نازنین  
 ناز پرورد شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بر وای خواش  
 نرسد هیچی چه جای این گفتن است از زنده ام سگالش در آب نان  
 چون بهیریم در خاک و خشت سخن است من همه در بند آمم که برادر شب  
 چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمی توانم گفت  
 زنده است یا بسختی فرود  نه همین ناله و فغان بلسم  
 من و جان آفرین که جان بلیم  آنچه گفته ام جاگز است و آنچه  
 نگفتمم رو فرست از کارا گهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند و

کاچال  
 از خانه پنداشتند

چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه  
 به نشانه پرتو افکنی همانا از روی فرومردن سوز و از راه سر آمدن روز  
 چراغ بامداد و آفتاب لب بام را نام دو سال است که در ستایش دارا  
 داد گرای گیتی آرای و شهنشاه سپهر پایگاه ستاره سپاه ملکه و کتوریا  
 چکامه نگاشتم و بشرت یامی که راست از دلی به نبینی و از انجا بدین  
 می رود به پیشگاه خداوند بپسند و او را نام آور لارڈ الٰہ بر اہا و  
 کہ بروزگار گورنری با من از مهر گستری آہین روان پروری داشت  
 روان دہشتم **س** راہ سخن کہ شودم اگر خود نشد کہ بخت بہ را ہم بہ بزم  
 بانوی گیتی ستان دہد بہ این نگار از ان چکامہ نشانی دل نشین است  
 و چکامہ را پساوند و پیوند ہمین است کہ اورا ندیشہ میگرفت کہ این ہمین  
 کار و شوار بدین آسانی سرہ خواب گشت سپس سہ ماہ ناگاہ پیکچی خستہ  
 از کار گاہ یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز ششماہ آن بہی سر و  
 بوستان سروری آورد نامہ انگریزی و نگارش بدین مہر انگریزی

چکامہ

تفسیر این شعر از ان

تفسیر است

تفسیر

که چگاه به ما رسید و ما بجز آن که پیش شهنشاه بر ندنزد و نزد یکان بارگاه  
 نسیتا ویم بر این نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ سی روز نگزشته بود  
 که نامی نامه سرور دل بدست آوردست و زنگش بهاد و همچنان در  
 شترت یام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چگاه که از لارڈ  
 التن بر ابها و در ما رسیده فرمان آنت که سخن پیوند آرزو مند آئین  
 نگاه دارد و در گزارش آرزو به میانجی گری فرمانده بند روی نیاز  
 بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامه بنام نامی گرامی  
 شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فرلارڈ کینک نواب  
 گورنر جنرل بجا و در فرستاده آمد و در آن پوزش نامه از آرزو  
 بدین انداز نشان داده آمد که خروان روم و ایران و دیگر کشور گران را  
 با سخن گستران و ستایش گران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمارفته  
 و دهن به گهر انباشتن و پیکر بزر سختن و دده دادن و گنج فشاندن بجا  
 رفته این سخن گستر ستایشگر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سر آید

سر آید  
 صاحب بهادر  
 سکندر فریدون  
 اعظم  
 سر آید  
 خلعت

بفرمان شهنشاہ و نان ریزه از خوان شهنشاہ میخواهد همانا  
 پانچوان مھر خوان و سه ایا در تازی گفتار خطاب خلعت و چم  
 نان ریزه در انگریزی زبان پس تواند بود و الا کار فرمانواب گورنر  
 جنرل بھادر بیاض مرده در مان و فرہ فرمان فستاد و آگهی داد  
 کہ نیا شامہ رسید و بہ انگلستان روانی گزید دل از الفخمن سرخوش  
 چندان بخوشینن بالید کہ خود در تن و تن در پیرین نتوانست گنجید  
 پس از چهار ماہ بخشایش نامہ لکاشہ کلک مشکبار فرزانه ہاندار ہالو  
 نحوی فرخ تبار سترسل کلرک بھادر کہ بیاض نگارش منت ساز  
 امید واری و آرزو شماری افزود و انم کہ اگر آرا متجدد از ہندرم  
 نخوری و از دست سپایان خدا ناشناس نیاسد او کدہ نا  
 بر ہم نخوردی از انگلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیدہ  
 بودی و دل و دیدہ من چشم روشنی گوی ہمدگر گردیدہ بودی اینک  
 آن ہایون نامہ ما کہ سیاہہ آرزوی سر جوش من و گمانہ بازوی

پانچوان مھر خوان  
 و سه ایا در تازی  
 گفتار خطاب خلعت  
 و چم نان ریزه  
 در انگریزی زبان  
 پس تواند بود  
 و الا کار فرمانواب  
 گورنر جنرل بھادر  
 بیاض مرده در مان  
 و فرہ فرمان فستاد  
 و آگهی داد کہ  
 نیا شامہ رسید  
 و بہ انگلستان  
 روانی گزید  
 دل از الفخمن  
 سرخوش چندان  
 بخوشینن بالید  
 کہ خود در تن  
 و تن در پیرین  
 نتوانست گنجید  
 پس از چهار ماہ  
 بخشایش نامہ  
 لکاشہ کلک  
 مشکبار فرزانه  
 ہاندار ہالو  
 نحوی فرخ تبار  
 سترسل کلرک  
 بھادر کہ بیاض  
 نگارش منت ساز  
 امید واری و  
 آرزو شماری  
 افزود و انم کہ  
 اگر آرا متجدد  
 از ہندرم نخوری  
 و از دست سپایان  
 خدا ناشناس  
 نیاسد او کدہ نا  
 بر ہم نخوردی  
 از انگلستان  
 انگلستان فرمان  
 بابرگ و ساز  
 رسیدہ بودی و  
 دل و دیدہ من  
 چشم روشنی  
 گوی ہمدگر  
 گردیدہ بودی  
 اینک آن ہایون  
 نامہ ما کہ سیاہہ  
 آرزوی سر جوش  
 من و گمانہ بازوی

خرد و هوش منت با من است و پیر کاله چند از جگر که در جوش گریه از  
 مژه برودن ریخته ام بھر نشان خون پالائی مراد و امن است  
 نی کشته زخم ناوک و شمشیرم      نی خسته ناخن پلنگ و شیرم  
 لب میگرم و خون بزبان می لسیم      خون مینورم و ز زندگانی نسیرم  
 چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم از کتایش شهر بستگی دروازه کوچ  
 آگهی آوردند که یغمانیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچ و کاشانه  
 انگینخته میرزا یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن رازنده  
 گذشته اند و آن زن و مرد سالخورده به پائی و دستپاری و دهنده  
 که درین گریز اگر نیز از جای دیگر آمده در آنجا دم گرفته اند در سر انجام  
 آب و نان کوشش درین گذشته اند نهفته مسا که درین شهر آشوب گیر و آ  
 چنان که در هر کوچ و بازار شتم را یک بنجارت سپایان را نیز در خونری  
 و انداز و انگیزیک رفتار نیست اگر آرم و سرزنشست فراخور خوی و  
 منشست و انم که درین ماخت فرمان همه آنست که هر که گردن نهد

سال خرد  
 یازدهم  
 کتایش



گنہگارانشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز ولی پُرداشتنند  
 جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دہلی سگ و گربه را زنده  
 نمیگزاشتند آنچنان خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو  
 خوروند و بر اندام زمان و کوکان تار موی نیاز روند ہم از بھر  
 جد اشناس بگیناہ از گناہگار است کہ بجان و جامہ و جاز نہار ندانند  
 و هیچکس را جز کسی کہ از بھر باز پرس سومی خودش خواندہ اند بار ندانند  
 از فروماندگان شہر بسیاری را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند  
 بیم و امید فرو مانده اند در بارہ بیابان گردان پیغولہ نشین  
 هیچ فرمان نیست مگر در برون رفتگان و درون تفنگان را در مان  
 نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیت یکدگر آگہی بود  
 تا بیابی و پر آگندگی روی نمودی اینمایہ خود از بھر دانستن بسند است  
 کہ ہر کس ہر جا کہ ہست مستمند است اگر پاشکستان دم سرد  
 اند و در بد جستان ہرزہ گرد ہمہ را دل پُراز و در دست و ہمہ را

جہاد اشناس  
 منفرد است

از بیم مرگ سحر رخ زرد و پنجم اکتوبر روزانده اندوز و شنبه  
 چاشتگان ناگان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ  
 بست پیوسته است فراز بامی برآمده از آنجا بختن در کوچه فرود آمدند  
 چون دور بایش سپایان راجه نرند سنگ بهادر سودمند نیفتاد  
 از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار بود آمدند  
 از روی خوبی خوبی خویش از همه کالادست برداشتند و مرا با آن  
 کوک فرخ دیدار و دوسه نگو و تندی چند از همسایگان نکو کردار سه  
 گرفتند و بروند و بگراشتند از کوچه دور تر از دو تیر پر تاب و آنهم  
 برنج و آنجوتب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور کرنیل  
 برون بهادر که این سوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر  
 فرود آمده است بروند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام  
 و از دیگران پیشه پرسید و بختنودی هم در آن زودی سوی  
 آرامشجا پدر و کرد و نیز در آن راه سپاس گزاروم و بر آن خجسته نمود

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس  
 از روز بست و یک بنگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را  
 بشگفت زار انداخت خدا یا آمدن لفتنت گورنر بجا در هفده آواز  
 و رسیدن نواب گورنر جنرل بجا در نوزده آواز هـ شگون دارد  
 بست و یک نوای هوش فزای را شوه چیت روز دیگر بیج از  
 سوتس نکاست و براگهی نفوذ مگر گمان کنیم که هنوز سازندگان  
 نشیب و فراز کشور را در جای دیگر بر سر کشان پیروزی روزی  
 گردیده است نهان مانا که هنوز کشان گروا گروه و سنگ  
 در فـ سنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و کهنو بنو انگیزی  
 و هرزه ستیزی آماده اند و ملی که خون باد به پیکار بسته دوستی  
 که بریزاد بدینکار کشاده اند دیگر در سر زمین سونه و نوه میواتین  
 بدان میرا هر روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان رهند  
 زنجیر گسته است و تلام نام پر خاشخوری یکچند در ریواڑے

کلمه در اول  
 سب  
 کلمه در اول  
 سب  
 کلمه در اول  
 سب

هنگامه آرامانده سپس برهنه‌ونی دیو با میو پیوسته است این گروه را  
 در آن دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ دستین است  
 گوی آب و خاک بند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین  
 با تم آور جا و ر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپیدا اگر جز  
 گریستن بنگرستن سکه داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته  
 باد جز روز سیاه هیچ نیت که گویم دیده آن دید و برش دید ازین  
 پندار روز سیاه خود چیزی است که در تاریکی آن هیچ نتوان دید  
 بر آمدن از خانه و پانها دن بر آستانه پیودن زمین بازار و  
 گوی و از دور نگرستن چار سوی بیرون ازان روز که سر بهنگان  
 فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گوی دانش گنجور گنج  
 از زبان من همیگوید **س** ندانم که گیتی چنان می‌رود چه چنانک و چه بد  
 در جهان می‌رود و ازین درونای دار و گزین و زخمهای مرهم  
 می‌زیر آن می‌باید اندیشید که من مرده ام و مرا از بھر باز پرس

جاور بیرون  
 باور حال

کجاست  
 نعل نسته

انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکو پیده سرازیر در چاه دوزخ  
 آویخته اند ناچار جاودان درین بند خسته و نترندی باید زیست  
 سه آه گر باشد همین امروز من فردای من چه سراسر این نگارش یا  
 آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام  
 کس گمان نبرد که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و داد  
 بخدایم پیاهم و بر راستی رستگاری میخواهم دیده بیکارامت و دل در بند و  
 لب خاموش و در پیوزه آگهی از روز بانها به کسکول گوشش بد آگدائی و انگاه  
 بدین میر و پائی و این که فرجام کار با و شاه و با و شاهزادگان که روگاه  
 داستان کشایش شهر بایستی نخت نگاشته ام نیز لا دبرین است  
 که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده  
 بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تگنا برون پویم  
 رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانا نه روی بنیشتن  
 راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پسی و پیشی روپا و آرزو

کتبت عیندانی  
 از کتبت عیندانی  
 دروغ مستحق  
 پیا بسیار بود  
 در کتبت عیندانی  
 در کتبت عیندانی

داوخروده بر من بگیرند نوزدهم اکتوبر جهان دوشنبه که نامش از  
 سیاه روزهای هفته همی باید سترو باد می چون از در آورفتان  
 جهان را در خویش فرو برد همانا در پانزدهمین آن روز در بان  
 درم روی زولیده موسی مژده مُردن برادر آورد میگفت که آن  
 گمراه نیستی بخبر ز بهمدی تب سوزنده زنده ماند و شباهنگام در  
 شب توسن ازین ننگنا بر درن جهان از آب و آبچین بگزرد و مرده  
 شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پیرس و از آتزه و آتزد گوی  
 و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بنحاک سپرم از  
 پرنیان و دیبا تا که پاس نازیا بیچ چیز در بازار نمی فرود شدند  
 فرودران زمین کننده بریل و کلند کار کننده گوی بیچگاه در  
 شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب  
 در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدگر  
 دوشادوش بر اهی گزرد چه جامی آن که مرده را از شهر بردن برند

از سیاه روزها  
 روم  
 از گور گاه  
 از گور گاه  
 از گور گاه

همایگان بر تنهای من بخشوند و بسرا انجام کارگر بستند یکی را از سپاهیان  
 پشمال پیش و دوتن را از چاکران من با خوش گرفتند و رفتند و تن  
 مرده شستند و در دو سه چادر سپید که از نیجا برده بودند چیدند  
 و بر نمازگاه که بر پهلوی آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را  
 در آنجا نهادند و منگاکد بجاک انباشتند و برگشتند  
 و ریح آن که اندر درنگ سه بیت      سه و شادوسی الی تا ذریت  
 به خاک بالین خشتش نه بود      بجز خاک در سر شمش نبود  
 خدایا برین مرده بخشایشی      که ناویده و ز زیت آسایشی  
 سه شی بدجوئی او فرست      روانش بجاوید میز فرست  
 این فرومیده سرشت کومیده سرنوشت که شست سال خوش و ناخوش  
 و از آنمیان سی سال هوشمند و سی سال بهیش زیت در هوشمند  
 خشم فرو خوردن و در بهیشی نیاز رون آیین داشت و در لب و زین  
 شب از ماه صفر سال یک هزار و دوسه و هفتاد و چهار جامه گزاشت

در دیده خود  
 در سر شمش  
 در سر شمش  
 در سر شمش

ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف که زیستی بجهان در ز خویش بیگانه  
 یکدیگر را نخبمن از من همی پشرویش کرد کشیدم آهی و گفتم درین دیوانه  
 اندیشه سخن برسان به آرش این نگارش رسائی باد که درین دیوانه  
 باز از اندازه که فراخور پنجار است یکپزار و دوسه و نو و در شمار است  
 و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند  
 همان یکپزار و دوسه و هفتاد و چهار است که درین پنجم در کار است  
 بنام آنکه پوزش در خور است بهر جا فسر و داری در است  
 نام آوران از داد و دانش بجهه و رامین الدین احمد خان بهادر و محمد  
 ضیاء الدین خان بهادر را همدران هفتاد که شهر بروست سپاه آنگریز  
 کشایش یافت اندیشه پاسا و در آرزوی بهر با بگزاشتن شهر گرایش یافت  
 با فرزندان و پردگیان و سپه پیل و کما بیش چهل نگاهار و پویه و  
 و سومی پرگنه لو بار و که به نشانمندی جاوید تمنا جاگیر ایشانست  
 ره گشتند نخت به مهر ولی گزار افتاد و دران فروغ بارگورستان

از تاریخ بکوه  
 بین سنه ۱۱۰۰

بکار خلدوخ

گلادر سبزه

مرقا حسی است

هفت کرده از شهر

پنج و کرد در آنجا

هزار خراب  
 قلب الدین است

بنه و بار کشودن و دوسه روز آسودن روی داد در آن درنگ  
 لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرود گرفتند و جز زخمت تن هر چه بود ستند  
 و رفتند مگر آن بر سه پیل که همزمان مهر کشید و همدمان به اندیش لبر آغاز  
 آن آشوب بدر برده بودند از بجز نشان زیان زدگی چون سه خرمن  
 سوخته بجا ماند بشتم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به پیر و سگان  
 چنانکه دانی سوی دو جانانه نور و شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان  
 بهادر از راه مردمی و جوانمردی پزیرید شد و خانه خانه شهابت گویان  
 به دو جانانه برود رازی گفتار پیشکش ستوده سرور در سروری با همزمان  
 آن کرد که خسرو ایران و خسروی با همایون همان کرد صاحب کشنده بهباد  
 و هلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند داور  
 لختی به پیغامه سخن راند چون آزر مأمینز با سنج شفت دیگر هیچ نگفت  
 در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی نشان داد و در آن جایگاه  
 بفرود آمدن فرمان داد پاس سهارخی راه گزارش نگذاشت که کرد

در بارگاه  
 است در جایگاه  
 حسن علیخان بهادر  
 پیر و سگان  
 سرور در سروری

پیشکش  
 در وقت  
 در وقت

پیغامه به با همزمان  
 شرح طعنه

گزار سرگزشت ویرانی این خانان می نگاشت چنان دان که مجروحی  
 بر خداوندان خانه دست یغما در ازگشت و در و بی خانه نامی بی خداوند  
 پا مال ترک تا زگشت هر چه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانے که  
 به دو جان برودند همه روزی یغما میان شد و اینجا در خانه و کاشانه  
 و کلخ و کوخ بیرون از سنگ و خشت و کلخ هر چه بود بتاراج رفت  
 نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستر دنی و پورشیدنی  
 باندازه تار موی در میان ماند ایزد بر یگنانان بر بخشاید و این  
 آغاز ناساز را خجسته انجامشی و این از روگی را آرامشی پدید آید  
 همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام  
 زدند و چنانکه لغتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز  
 ازین رود او بر سپاه فرمان رفت تا رفتند و عبدالرحمن خان  
 مرزبان چهار بیدانسانکه بزه مندان را آوردند آوردند و در ارک  
 بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز و بومی که

مر این مرد را بود به چنبر جهان داری و بلج سستانی سرکار انگریزی  
 درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیامی فرخ نگر را  
 چنانکه آن یکی را آورده بودند آوردند و در ارک دہلی بگوشه  
 جداگانه نشاندند و ساختند شهر فرخ نگر نیز دست زد چاکرستان  
 خانه بر اندازند و اندوخته های شهر این بادرفت دوشنبه  
 دوم نومبر بیاور جنگخان کنارنگ بھادر گڈه و داوری گرفتار آمد  
 و در ارک بجای که نشاندند شست شنبه ہفتم نومبر در آن بران  
 کہ در ارک جا بجاء و راز بھادر گڈه را در انداز آمدن راجہ ناسرنگ بھادر  
 مرزبان بلب گڈه یک کس در شمار افزو و راز پڑوہ فرارسد کہ مرزبانی  
 پیرامن دہلی کہ در فرمان بری بہ اجنٹی دہلی ہی پیوند و از روزهای  
 ہفتہ و در شمار بیش و کم نیت جھیر بھادر گڈه بلب گڈه لوہار و فرخ نگر  
 دو جانہ پاٹودی ہمین ہفت جاست فرماندگان پنج سرزمین  
 در ارک دہلی چنانکہ گفتم جاگزمین و آن دو تہای دیگر در پاٹو وے و

سرکار انگریزی  
 پانچ روز  
 فرخ نگر

دوشنبہ  
 دوم نومبر



گرفتاری راجه ناهرسنگ بود و در آن رخت آتش در گرفت و زبان زد  
 و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سهیت با ختر سوی سراسر  
 من بدان نزدیکی است که در آن نیشب فروغ آتش فروزان از  
 فراز بام همی نگزتم و گرمی دو و پنجشم و رخ من میرسید و از آن رو که  
 در آن دم با و برین می وزید خاکستر بر ای پای من همی افتاد آری  
 سر و دختله همایه گلبانگ ره آورد و در آتش خانه همسایه خاکستر  
 چرانبار و جنبش خامه کردار گزار که بر فقا ر مور نیم مرده ماند از نامه چه پایه  
 گرد تو اندانگینت که نگرستن آنرا در یابد از شاخه ها و گان بیرون ازین  
 نتوان سرو که اندمی را از دمای مرگ بدان زخم گلوله تفنگ فرود  
 و چندی را در خم بند چا تو به کش کش رسن روان در تن افرو و افرو  
 چند از انمیان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آواره  
 روی زمین برباد شاه ارک آرا مگاده که ماتم زده تاب و توانست  
 فرمان گیر و وار به انداز باز پرس دوالت ده کیامی چه و بلب گده

سید  
 بر وزن سید  
 عمارت  
 با درین  
 ره آورد  
 آری عدو  
 چهل  
 با تو  
 نداشت  
 پیر





آمد است در ستایش آن والا شکوه چاهمه در گیرنده به چشم  
 روشنی فرجام پیروزی در روان افزای با نوروزی سر انجام  
 دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بشهرت ایام فرستادم شنبه  
 بستم فروری بهگام شام بت و یک بانگ توپ دیو غریب نهنگ  
 اینک و پگاه یکشنبه مرده کشتایش شهر کنو بدین رنگ شنیده آمد  
 که شازدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری سپه لار نام آور  
 کندرن چیف بجاورد در یورش بدان روش بر سپه رویان ستیزه  
 جوی سپه راند که سپهر سپید آناه دست مرعجاو گفت و چندان  
 آفرین باد خواند که لبش بخاله زود زبان از جنبش باز ماند جهان را  
 به آبادی مرده و جهانیان را به آزادی نوید که از زوی آزادان  
 و نیک نهادان بر آمد و بدان و بد گهران را در آنجا نیز روز روز  
 سر آمد و گره مشنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدان سورنمای  
 شاد یانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه در نورد

تاریخ غلام

روز شنبه  
درست و پگاه

روز شنبه  
شعبان

این ماورد بر شهر دست نیافته اند لیرانه بی تیغ زنی و دشمن افکنی  
 شتافته اند پس از گشتن و خستن ز می بنگاه جلومافته اند روز  
 گیتی فروز چارشنبه بت و چارم فردوبی بهنگام همایون چاشت  
 بوستان و اورا آزاد سرو آسمان جاه را تا بنده ماه  
 فرخ روی فرخنده خوی چیف کشتنرها و رستاره سپاه بنشان  
 سُم رخس بر زمین و پلی را آسمان آسانستاره زار ساخت و سیزده  
 آواز توپ دلها می خسته را به نوید هریم مهر و آرزوم نواخت  
 در کالبد شهر روان باز آمد فرما فرمای شه نشان باز آمد  
 زین شادی خوشدلی که رود او شهر گویی که مگر شاه جهان باز آمد  
 شنبه بت و هفتم فروری چون روز شب گشت و ازان شب  
 سه بهره گزشت دود دل داد خوانان بر ماه شب افروز بدان  
 راه گرفت که مگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت  
 هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دُور باشش برخواست

در کمال  
 شعی صفت  
 کلفت

در کمال  
 در کمال  
 در کمال

داد پشروان رنجور را بار و آرزو مندان آرزو راز نهار دادند و آرزو  
 که درین شهر زندان از شهر بیرونست و نو آخانه اندرون درین بود و جا  
 آنمای مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همی خرد شماره  
 آنان که ازین پردو بند بخانه در روزهای جدا گانه به پیش رسیان  
 جان باخته اند فرشته جانسان داند مسلمان در شهر هزار کس  
 افزون نیابی و نامه نگار نیز در آن هزار یکی است دیگر از آن انبوه  
 که راه گریز پیچیده اند امنکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین  
 سر زمین نبوده اند و بسیاری از گران پایان گرداگر و شهر به دو  
 کردی و چهار کردی در پیچوله و منگاک و گوتمه و کازه چون بخت خود  
 غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند  
 یا خویشاوندان گرفتاران یا ارزانش خوارانند همانا پسنداران  
 بر آئینه داد نامه های مردم از خواش بستگاری و آرزوی آرایش  
 و دیروزه روای رستاد بیرون نیابی دوسه هزار در خواستار کاشند

آرزو راز نهار

نادر طبع

آغاز حالات

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

آغاز

پیرنهان به دادگاه فراهم آمد و ادخوانان چشم براه اند و گوش بر  
 آواز تاجچه بیند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن  
 نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان داشته ام ز رسته  
 است و درینجا بنفرو آمدن بجای داور رفتن و داور را دیدن  
 از رگزرا ندیشته نامی پیچ در پیچ پیکر نبسته است که تا بهی سخن  
 آزار است که پنداری خارا است اگر زوی براه آوری در راه  
 نگری و اگر نشینی به پیرین بینی هنوز شکیبائی بر بیابانی چیرگی  
 داشت که روز دوشنبه ششم مارچ آن نامه بهر گونه نگارشی  
 که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از  
 پیشگاه داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را  
 سوی فرستنده بازگردانند تا بمیانجی گری داور شهر بابا  
 فرستد همه گفتند و من نیز دانستم که این سودا نمودار پنج نصاب است  
 امید فزای و از پزیرفتن آگهی بخش بر آئینه آن نامه بفرمان

کتابخانه خطی

کتابخانه خطی

کتابخانه خطی



و باره و باز و ندارد همانا دیواری از انبوه آنسویه سپاه بوده باشد  
 که زور او را در این سوی را سنگ آه بوده باشد و می که آن دیو را  
 ما استوار به شد با و کوشش مردان کار از هم ریخته باشد بر آئینه  
 خرام پیاده و سوار گرد از هر رگزار انگینته باشد آری فرقه ایزدی  
 هر که شهریاری بخشید هم تاب جهانسانی افزایش و هم فرتاب جهاندار  
 بخشید تاگزیر هر که گردن از فرمانان نپیدشش در خور کفشت  
 و ستیزه زید دست باز بردست همان مشت است و درفش  
 جهانیان را سز که با خداوندان بخت خدا داد به خشنودی  
 فسر دو آرد و برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان  
 جهان آفرین انگارند چون دانستیم که تیغ و نگین و بخت و تخت  
 بخشیده کیت دیگر بر کشتی و ناخوشی از بجز چیست زمرنه سنج  
 شیر از رامیرم که درین پرده هوش فزائوی دارد چه کند  
 بنده که گردن ننهد فرمان را چکنده گوی که تن درند چو گان را





در خور آن سر زمین از روی فرمان پزیرے فرمان همیراند  
 امید که جاودان فرمانروا ماند دیگر سر ایند که گو به انگیزے  
 لشکر ازور شکر کوه شکاف پس از آن که شور در آن رود بار  
 افکند خس و خاشاک تر دامنان هرزه ستیز از بریلی بر کن را افکند  
 چون چنین است زودا که برگرانجانی چند که از هر سنگ لخ  
 بجای مانده جا بجای در شهر و روستا مردم را آسوده نمیکزاند  
 دور و بگنزار مار پروان را همی آزارند روزگار سراید و کشور  
 هند سر تا سر بسایه پرچم دارایان داد گستره در آید سیزدهم  
 چون روز یکشنبه نزدیک به انجالمیدین روز فرمانفرمای شهر  
 بهادر جنگ خان را که در ارک گرفتارانه همی ماند نزد خود خواند  
 امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بر مرده جان بخشی  
 و نوید بخشش بکیزار روپیه مانان شادمان گرد و سوی لاهور  
 ره نور و سپس روزگار آزادانہ زندگانیت و در آن شهر

کوه شکر کوه شکاف  
 ازور شکر کوه شکاف  
 سر زمین از روی فرمان  
 فرمان پزیرے فرمان  
 فرمان همیراند  
 امید که جاودان  
 فرمانروا ماند  
 دیگر سر ایند  
 که گو به انگیزے  
 لشکر ازور شکر  
 کوه شکاف  
 پس از آن که  
 شور در آن  
 رود بار  
 افکند خس و  
 خاشاک  
 تر دامنان  
 هرزه ستیز  
 از بریلی  
 بر کن را  
 افکند  
 چون چنین  
 است زودا  
 که برگرانجانی  
 چند که  
 از هر سنگ  
 لخ  
 بجای مانده  
 جا بجای  
 در شهر و  
 روستا  
 مردم را  
 آسوده  
 نمیکزاند  
 دور و  
 بگنزار  
 مار پروان  
 را همی  
 آزارند  
 روزگار  
 سراید و  
 کشور  
 هند سر  
 تا سر  
 بسایه  
 پرچم  
 دارایان  
 داد  
 گستره  
 در آید  
 سیزدهم  
 چون  
 روز یکشنبه  
 نزدیک  
 به انجالمیدین  
 روز  
 فرمانفرمای  
 شهر  
 بهادر  
 جنگ  
 خان  
 را که  
 در ارک  
 گرفتارانه  
 همی  
 ماند  
 نزد  
 خود  
 خواند  
 امیدوارانه  
 شتافت  
 تا  
 فرمان  
 یافت  
 که  
 بر  
 مرده  
 جان  
 بخشی  
 و  
 نوید  
 بخشش  
 بکیزار  
 روپیه  
 مانان  
 شادمان  
 گرد  
 و  
 سوی  
 لاهور  
 ره  
 نور  
 و  
 سپس  
 روزگار  
 آزادانہ  
 زندگانیت  
 و  
 در  
 آن  
 شهر

فرجام ماند و بود جاودانی است هر آینه در آینه پیکر این رود  
 سزاوار آنست که از بند و ریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد  
 و بدین آزاد زیستن خوشنود و دشا باشد بهرام روزت و دوم  
 چون هنوز هنگام فرمان رانی ستاره روز نگزشته بود و  
 خسر و روز که بر روزش بر نیزه همگیر و انداز کناره خاور  
 نیزه بالا بلند گزشته بود که خروش توپ آسمان غریب آشوب  
 هم شماره روزهای گزشته ماه جون دلهای دوستان را  
 به انداز سرخوشی و شادمانی از جا برانگیخت و خاکستری  
 سوزنده تراز آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید  
 کشایش شهر گویا رو بدست آمدن آن سنگین و در که جلگه  
 گوشه زمین است و لخت دل کوهساران رود که از فرگاه  
 جهان آفرین پروانه نیستی سر کشان آورد هم بجهر فرماندهان  
 و هم برای فرمانبران از روشنی چراغ آرزو نشان آورد

بهرام روز  
 سکون به  
 شعر  
 تو به کام و آن  
 رانی ستاره  
 روز نگزشته بود  
 یعنی شب اصفی  
 آفتاب بود  
 استخوان گویا  
 رعد  
 در کوهستان  
 حضرت



نامه نگار را خود شست و سه سال از زندگانی گزشت و  
 ازین گونه گون گذار شههای پنهان پیدا است که اکنون از  
 روزگار چشم داشت بیشی درنگ بچاست ناچار آواز دلنوا  
 جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درو باد یا میکنم  
 و بدانسان که مآخزده از مآخزده دیگر اندرز پذیرد بدین زمره  
 خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد میکنم  
 درینجا که بی مابسی روزگار بروید گل و بشگفتنوبهار  
 بسی تیر و پناه و آروی بهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت  
 بد رستی که راستی نهفتن شیوه آزادگان نیست من نیم مسلمان  
 که هم از بند پیوند این و کیش آزادوم و هم از رنج شکنج بدنام  
 خویش و ارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنج  
 بیخ نخورد می و اگر آن نیافتی خوابم نبروی درین هنگام  
 که باوه فرنگ در شهر بسیار گراست و من پرتهدست

اگر جو انمرد خدا دوست خدا شناس دریا دل مهین داس  
 بفرستادن بادۀ شکر می بندی که در رنگ با فرنج برابر و  
 در بومی از آن خوشترستی بر آتش دل آب نزدی جان  
 نبودی و از جگر تشنگی مرمی از ویردلم وایه زهر درمی حبت  
 از بادۀ ناب یکد و ساغرمی حبت فرزانه مهین داس بخشیدیم  
 آبی که برای خود سکندری حبت از داد نتوان گزشت و دیده را  
 ناگفته نتوان گزاشت این کوی دوست در باره آبادی مسلمانان  
 شهر کوشش درین گذاشت چون سرنوشت آسمانی بدان یازنوب  
 درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هند و گروه همه  
 دانند که از روی آرم مهر بان داوران رخ نموده است  
 باری به اندیشی و کار سازی این بهی پسند نیکی گزین رادین  
 آرامش داد بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی  
 ب مردم رساننده و روزگار به نامی و نوش خوش گزرا ننده

آرامش دار  
 بیکون نشین  
 نظام  
 بجز و حل

با آنکه پای پیوند کهن آشنائی در میان نیست ناگاه به  
 همنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمنانی برین  
 سپاس می نهد و داد مهر بانی میدهد و یگراز آشنا زادگان  
 و شاگردان من پیر سنگه که بر نامی نیک نهاد و نیک نام است  
 در راه پاس محتریز گام است همی آید و اندوه می رُ باید  
 و یگراز هر دم این شهر نیمه ویران نیمه آباد شیوچی رام برهن  
 بر همان ترا که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این  
 درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و به اندازه تاب و توان  
 خویش فرمانبری و کار سازی بجای همی آرد پسرش بال بکنند که نه چون  
 نیکجوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیرد  
 چُت و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دُور دست  
 آن سپهر مهر را ماه دو هفته شیوازبان بر گوپال لفته که پیر  
 هدم و هم آواز من است و از آن رو که در سخن آموزگار

خودم همیگوید سخن با آنهمه خوبی خدا داد سرمایه نازمن است  
 سخن کوتاه آزاده مردیت همه تن محروم سراپا آزر م  
 اورا بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر  
 جا درون جانش داده ام میرزا آقچه مهر خوانش داده ام  
 از میراث سفته زر بمن فستاد و چامه و نامه پیوسته میفرستد  
 این سخن که گزارون آن ناگزیر نبود و پیشه از بهر آن آوردم  
 که سپاس مهر ورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون  
 دوستان را این داستان بدست افتد در یابند که شهر از  
 مسلمان تهبی است شبانه خانه های این مردم بچراغ است  
 و روزانه روزن دیوار بابی دو و غالب شهر آشنا  
 هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر برای آشنا  
 داشت درین تنهایی جز خامه همزای وی و جز سایه کس  
 همپای وی نیست **س** اکنون منم که رنگ برویم نمیرسد

کلمه بنویس  
 در خصوص

تاریخ بخون دیده نشوم هزار بار در پیکرم زرد و درین است جان اول  
 در بستم ز خار و خار است پود و تار اگر در شهر این هر چهار تن  
 نیز نیستی بچکس گواه بکسی من نیز نیستی شکر فکارے  
 روزگار را میرم که درین تاریخ که بشهر در هیچ خانه از کاو  
 کاو خاک نیز بجان ماند با آنکه خانه من از درستی یغمانیان  
 بزرگانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند  
 هیچ در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشای و پیکر  
 نبود ای این راستی دروغ نما آنت که دران هنگام  
 که سیه جردگان شهر را فرو گرفتند که با نوبی آنکه بمن  
 گوید چیزهای گران ارزا ز لور و رخت هر چه داشت  
 نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فستاد و آرد آنجا  
 در نهانخانه نگاه داشتند و در بگل انباشتند چون  
 لشکر آرایان شهر را کشوند و لشکریان فرمان یغما

یعنی بهر  
 سخنان مجمل  
 بودی

حکم بسخن  
 خواست یعنی  
 نمی زبانی  
 بودی

بودی

یافتند رازدان آن راز با من در میان نهاد و کار از  
 دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده  
 تن زوم و خود را بدان فریقتم که چون رفتنی بود نیک است  
 که از خانه من نرفت ای دیون که این جولائی ماه پانزدهم  
 است و دیرین پس سرکار انگریزی را شترت با زیافت  
 گم است بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن  
 همی پرورم گوی دیگران مان میخورند و من جامه همجویم  
 ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بر سنگی از  
 گرسنگی مرده باشم از آن جاگلی خواران که از پیش مهنستند  
 درین رستاخیز دوسه تن از من نگستند هاینه اینان  
 نیز همی باید پرور و داد آنت که آدم را از آدمی گزیر  
 نیست و کار بے کار گزار از پیش نتوان بُرد بیرون  
 ازین گروه خواهند گان دگر که از پیش بچیدن خوشه

میزوم خوش  
 "شم"

جاگلی خواران  
 "کران"

و رپودن بهره نومی دارند و رین ناخوش هنگام نینسز  
 به نواسے جاگنزی ای ناخوشتر از خروش خروسے بهنگام  
 همی آزارند اکنون که فشار آزارهای تنائی و گدازش رنجها  
 روانی روان و تن را بهم برزد و ناگاه در دل فرود آمد  
 که به آراستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداز  
 همانا درین کشاکش پایان کار یا فرگ است یادریوزه  
 در نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاودان  
 از کمران بر کران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را  
 افسرده دل کند در دویمین پیکر پیدا است که سرگزشت  
 جزان نخواهد بود که از آن گوے به دور باش سر بازار  
 آزار دادند و از آن در به باگنی دانگی فستادند و خود  
 اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود  
 کهن نپسن اگر بدست آید نیز زنگ از آئینه نمی زواید

تاریخ جمال

کلمه  
نیز باشد

و اگر فراچنگ نیامد بر آگینه جز سنگ نیامد و شکفت  
 آن که در هر دو نیرویش از آنجا که آب و هوا سے اینجا  
 خسته رانیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رسید و  
 در آبادانی دگر ماند و بود گزید از منی سال گذشته تا  
 جولای سال یکزار و هشت صد و پنجاه و هشت روداد  
 نبشته ام و از یکم اکت خامه از دست فرو هشته ام  
 کاش در باره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان  
 و سراپای و مانده چنانکه هم درین نگارش از آن  
 گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته  
 دل پر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت  
 مهر و بهیم سپهر تخت جمشید شد فریدون فر  
 کاوس کوس سنج سکندر در آن که فرمانروا  
 روم از وی سپاس گزار بجا ماندن آبروی تخت و بهیم است

پروردگار  
 پروردگار  
 پروردگار

در روز  
 در روز  
 در روز

در روز  
 در روز  
 در روز

و لشکر آرای روس را در اندیشه شرکت از سپاهش دل  
 از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که جهان نوز  
 ناخشنوی اوست بر اس نمی ورزد چرا همه روز و مبدم  
 بر خویش می لرزد و راه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروز  
 گمان محشومی اوست از گمانی خویش ز بهار نمیخوابد چرا شب  
 خداوند تیغ و نگین و نشان  
 خردمند فرخ رخ نیک خوی  
 درخشان و فشی که جمشید و اوست  
 بدان داشت تا اندین روزگار  
 ز خسرو ترنج زر و بهفت گنج  
 خود آن تخت کبرین با و بدوی بدوش  
 نه بینی که در کوه از مغز سنگ  
 بود و مهر چشم بر افشش

از بیم می کا حد سه  
 شهنشاه شاهی ده شه نشان  
 ز نوشیر و ان برده در داد گو  
 ندانی که از بهر جا وید داشت  
 سپار و بدین نامور شهریار  
 ره آور و شاه است بی دست بیگ  
 به شه پیکش کرده فرخ سروش  
 بر آید یعنی گوهر رنگ رنگ

ز بهار پنجاه  
 نشان رایت  
 نشان  
 نشان شاه





### قطعه تاریخ

آغاز کتاب از میرزا حاتم علی بیگ مهر تخلص سلمه الله تعالی  
 اسد الله خان غالب مهر      حید از ورقم چه دستبوی  
 نامه خود سال خویش داو نشان      بی بیضا <sup>۵۴</sup>ستم چه دستبوی

### قطعه تاریخ

انجام کتاب از میرزا تفت سلمه الله تعالی  
 کتابی ز ورقم غالب که آنرا      بجان و دل جهانی گشت طاب  
 نوشتم تفتت سال اختش      بیا بنگر چه دستبوی <sup>۵۸</sup> غالب







۶۲۶۲

ف  
۸۹۱۵۵۱۵۲

آخری درجہ میں تاریخوں پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

کونجھت اے

جہاں کوئی نہ ہو

۱۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۲۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۳۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۴۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۵۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۶۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۷۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۸۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۹۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۱۰۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۱۱۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو

۱۲۔ اگر کوئی نہ ہو تو اس کو



